

قسمت ششم

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و فرعون پرستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه
از دوستی حرص شکستند همه

ای چشم تو چشم چشمه هر چشم همه
بی چشم تو نور نیست بر چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود
از چشم تو چشمه هاست در چشم همه

چون باز سفید در شکاریم همه
با نفس و هوای نفس یاریم همه
گر پرده ز روی کارها بر گیرند
معلوم شود که در چه کاریم همه

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن
وربا همه کس همچو منی وای همه

سودابه سرم همچو پلنگ اندر کوه
غم بر سر غم بسان سنگ اندر کوه
دور از وطن خویش و به غربت مانده
چون شیر به دریا و نهنگ اندر کوه

آنم که توام ز خاک برداشته‌ای
نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای

کارم چو بدست خویش بگذاشته‌ای
می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

ای غم که حجاب صبر بشکافته‌ای
بی تابی من دیده و برتافته‌ای
شب تیره و یار دور و کس مونس نه
ای هجر بکش که بی‌کسم یافته‌ای

دارم صنمی چهره برافروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
او عاشق دیگری و من عاشق او
پروانه صفت سوخته‌ای سوخته‌ای

من کیستم آتش به دل افروخته‌ای
وز خرمن دهر دیده بر دوخته‌ای
در راه وفا چو سنگ و آتش گردم
شاید که رسم به صبحت سوخته‌ای

من کیستم از خویش به تنگ آمده‌ای
دیوانه با خرد به جنگ آمده‌ای
دوشینه به گوی دوست از رشکم سوخت
نالیدن پای دل به سنگ آمده‌ای

هستی که ظهور می‌کند در همه شی
خواهی که بری به حال او با همه پی
روبر سر می‌حباب را بین که چسان
می‌وی بود اندر وی و وی در می‌وی

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدای
تا چند روم در بدر و جای به جای
یا خانه امید مرا در در بند
یا قفل مهمات مرا در بگشای

یا پست و بلند دهر را سرکوبی
یا خار و خس زمانه را جاروبی
تا چند توان وضع مکرر دیدن
عزلی نصبی قیامتی آشوبی

یا سرکشی سپهر را سرکوبی
یا خار و خس زمانه را جاروبی
بگرفت دلم ازین خسیسان یا رب
حشری نشری قیامتی آشوبی

عهدی به سر زبان خود برستی
صدخانه پر از بتان یکی نشکستی
تو پنداری به یک شهادت رستی
فردات کند خمار کاکنون مستی

غم جمله نصیب چرخ غم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایه غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به اندازه غم بایستی

زلفت سیمست و مشک را کان گشتی
از بسکه بجستی تو همه آن گشتی
ای آتش تا سرد بدی سوختیم

دیوانه بیخودی بیابان گردی
عنا منشی بلند همت مردی
لبریز محبتی سرا پا دردی

از چهره همه خانه منقش کردی
وز باده رخان ما چو آتش کردی
شادی و نشاط ما یکی شش کردی
عیشت خوش باد عیش ما خوش کردی

عشقم دادی زاهل دردم کردی
از دانش و هوش و عقل فردم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
میخواره و رند و هرزه کردم کردی

با فاقه و فقر هم نشینم کردی
بی خویش و تبار و بی قرینم کردی
این مرتبه مقربان در تست
آبابه چه خدمت این چنینم کردی

ای دیده مرا عاشق یاری کردی
داغم زرخ لاله عذاری کردی
کاری کردی که هیچ نتوان گفتن
الله الله چه خوب کاری کردی

ای دل تا کی مصیبت افزا کردی
ای خون شده چند درد پیما گردی
انداختیم در بدر و کوی به کوی
رسوا کردی مرا، نو رسوا گردی

ای آنکه به گرد شمع دود آوردی
یعنی که خط ارچه خوش نبود آوردی
گر دود دل منست دیرت بگرفت
ور خط به خون ماست زود آوردی

ای چرخ بسی لیل و نهار آوردی
گه فصل خزان و گه بهار آوردی
مردان جهان را همه بردی به زمین
نامردان را بروی کار آوردی

ای کاش مرا به نفت آلایندی
آتش بزدندی و نبخشایندی
در چشم عزیز من نمک سایندی
وز دوست جدا شدن نفرمایندی

ای خالق ذوالجلال هر جانوری
وی رهرو رهنمای هر بی خبری
بستم کمر امید بر درگه تو
بگشای دری که من ندارم هنری

دستی نه که از نخل تو چینم ثمری
پایی نه که در کوی تو یابم گذری
چشمی نه که بر خویش بگیریم قدری
رویی نه که بر خاک بمالم سحری

هنگام سپیده دم خروس سحری

دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینۀ صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

ای ذات تو در صفات اعیان ساری
اوصاف تو در صفاتشان متواری
وصف تو چو ذات مطلقست اما نیست
در ضمن مظاهر از تقید عاری

عالم از نه‌ای ز عبرت عاری
نهری جاری به طورهای طاری
و ندر همه طورهای نهر جاری
سریست حقیقة الحقایق ساری

یا رب یا رب کریمی و غفاری
رحمان و رحیم و راحم و ستاری
خواهم که به رحمت خداوندی خویش
این بنده شرمنده فرو نگذاری

گیرم که هزار مصحف از برداری
با آن چه کنی که نفس کافر داری
سررا به زمین چه می نهی بهر نماز
آنرا به زمین بنه که بر سر داری

ای شمع نمونه‌ای زسوزم داری
خاموشی و مردن رموزم داری
داری خبر از سوز شب هجرانم

این زاعوشان بسی پریدند بلند
سنگی چوبی گزی خدنگی تیری

از کبر مدار هیچ در دل هوسی
کز کبر به جایی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

ای در سر هر کس از خیالت هوسی
بی یاد تو برنیاید از من نفسی
مفروش مرا بهیچ و آزاد مکن
من خواجه یکی دارم و تو بنده بسی

گر شهره شوی به شهر شر الناسی
ورخانه نشینی همگی وسواسی
به زان نبود که همچو خضر والیاس
کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

تا نگذری از جمع به فردی نرسی
تا نگذری از خویش به مردی نرسی
تا در ره دوست بی سر و پا نشوی
بی درد بمانی و به دردی نرسی

گه شانه کش طره لیلا باشی
گه در سر مجنون همه سودا باشی
گه آینه جمال یوسف گردی
گه آتش خرمن زلیخا باشی

مآزار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان می‌ترسم که از دل‌زاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی
دل چیست درون سینه سوزی و تفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

بگشود نگار من نقاب از طرفی
برداشت سفیده دم حجاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

ای آنکه به کنهت نرسد ادراکی
کونین به پیش کرمت خاشاکی
از روی کرم اگر ببخشی همه را
بخشیده شود پیش تو مشت خاکی

وصافی خود به رغم حاسد تا کی
ترویج چنین متاع کاسد تا کی
تو معدومی خیال هستی از تو
فاسد باشد خیال فاسد تا کی

ای دل ز شراب جهل مستی تا کی
وی نیست شونده لاف هستی تا کی
گر غرقه بحر غفلت و آز نه ای
نردامنی و هواپرستی تا کی

ای از تو به باغ هر گلی را رنگی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه زانده تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هر سنگی

تا بتوانی بگش به جان بار دلی
می کوش که تا شوی ز دل یار دلی
آزار دلی مجو که ناگاه کنی
کار دو جهان در سر آزار دلی

از درد تو نیست چشم خالی ز نمی
هر جا که دلیست شد گرفتار غمی
بیماری تو باعث نابودن ماست
ای باعث عمر مامبادات المی

بی پا و سران دشت خون آشامی
مردند ز حسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی شوق ترا
هجران کشد و اجل کشد بدنامی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی

کایشان دانند سیاست سلطانی
ما را به سر چاه بری دست زنی
لا حول کنی و دست بر دل رانی

نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی
ما را چه که وصف دستگاه تو کنیم
ماییم قرین حیرت و نادانی

هستی که عیان نیست روان در شانی
در شان دگر جلوه کند هر آنی
این نکته بجو ز کل یوم فی شان
گر بایدت از کلام حق برهانی

گر در طلب گوهر کانی کانی
ور زنده ببوی وصل جانی جانی
القصه حدیث مطلق از من بشنو
هر چیز که در جستن آنی آنی

ای آنکه دوای دردمندان دانی
راز دل زار مستمندان دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو
ناگفته تو خود هزار چندان دانی

آنی تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی

گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

گفتی که به وقت مجلس افروختنی
آیا که چه نکته‌است بردوختنی
ای بی‌خبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

ما را به سر چاه بری دست زنی
لاحول کنی و شست بر شست زنی
بر ما به ستم همیشه دستی داری
گوی عسسی و شامگه مست زنی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی
تا کی به هدف تیر پراکنده زنی
گر یک ورق از علم خموشی خوانی
بسیار بدین گفت و شنوخته زنی

ای واحد بی‌مثال معبود غنی
وی رازق پادشاه و درویش و غنی
یا قرض من از خزانه غیب رسان
یا از گرم خودت مرا ساز غنی

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
و آنرا به نماز و طاعت آباد کنی

روزی دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر زانکه هزار کعبه آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
بہتر کہ ہزار بنده آباد کنی

ای آنکہ سپہر را پر از ابر کنی
وز لطف نظر بہ سوی ہر گبر کنی
کردند تمام خانہہای تو خراب
ای خانہ خراب تا بہ کی صبر کنی

ای خواندہ ترا خدا ولی ادر کنی
بر تو ز نبی نص جلی ادر کنی
دستم تھی و لطف تو بی پایانست
یا حضرت مرتضی علی ادر کنی

تا ترک علایق و عوایق نکنی
یک سجدہ شایستہ لایق نکنی
حقا کہ ز دام لات و عزی نرھی
تا ترک خود و جملہ خلایق نکنی

یا رب در خلق تکیہ گاہم نکنی
محتاج گدا و پادشاهم نکنی

خود اینه شو با همکی او بینی

میدان فراخ و مرد میدانی نی
مردان جهان چنانکه میدانی نی
در ظاهرشان به اولیا میمانند
در باطنشان بوی مسلمانانی نی

ای در خم چوگان تو سرها شده گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل یک سر موی
ظاهر که به دست ماست شستیم تمام
باطن که به دست تست آنرا تو بشوی

هان مردان هان و هان جوانمردان هوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی
ز نهار زیار خود مگر دانی روی

در کوی تو میدهند جانی به جوی
جانی چه بود که کاروانی به جوی
از وصل تو یک جو بجهانی ارزد
زین جنس که ماییم جهانی به جوی

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علت جهل شفا

قانون نجات از اشارات مجوی

در ظلمت حیرت ار گرفتار شوی
خواهی که ز خواب جهل بیدار شوی
در صدق طلب نجات، زیرا که به صدق
شایسته فیض نور انوار شوی

در مدرسه گر چه دانش اندوز شوی
وز گرمی بحث مجلس افروز شوی
در مکتب عشق با همه دانایی
سر گشته چو طفلان نوآموز شوی

از هستی خویش تا پشیمان نشوی
سر حلقه عارفان و مستان نشوی
تا در نظر خلق نگردي کافر
در مذهب عاشقان مسلمان نشوی

گر صید عدم شوی زخود رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
می دان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
این هر دو به نزد اهل معنی گاهی

گر عاشق صادقی زهر دو بگذرد
تا دوست ترا به خود نماید راهی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی
آورد بهی تا نبود دست تھی
من هم رخ خود بدان بهی مالیدم
یعنی ز مرض نهاده‌ام رو به بهی

تا تو هوس خدای از سر ننهی
در هر دو جهان نباشدت روی بهی
ور زانکه به بندگی فرود آری سر
ز اندیشه این و آن بکلی برهی

پاکی و منزهی و بی همتایی
کس را نرسد ملک بدین زیبایی
خلقان همه خفته‌اند و درها بسته
یا رب تو در لطف بما بگشایی

گفتم که گرایی تو بدین زیبایی
گفتا خود را که من خودم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه جمال و هم بینایی

ای دلبر عیسی نفس ترسایی

این عزت من بس که خداوند تویی

سبحان الله بهر غمی یار تویی
سبحان الله گشایش کار تویی
سبحان الله به امر تو کن فیکون
سبحان الله غفور و غفار تویی

الله تویی وز دلم آگاه تویی
درمانده منم دلیل هر راه تویی
گر مورچه‌ای دم زند اندر تک چاه
آگه ز دم مورچه در چاه تویی

ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی
وز دامن شب صبح نماینده تویی
کار من بیچاره قوی بسته شده
بگشای خدایا که گشاینده تویی

از زهد اگر مدد دهی ایمان را
مرتاض کنی به ترک دینی جان را
ترک دنیا نه زهد دنیا زیراک
نزدیک خرد زهد نخوانند آن را

آن عشق که هست جزء لاینفک ما
حاشا که شود به عقل ما مدرک ما

خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین
ما را برهاند ز ظلام شک ما

در رفع حجب کوش نه در جمع کتب
کز جمع کتب نمی شود رفع حجب
در طی کتب بود کجا نشئه حب
طی کن همه را بگو الی الله اتب

شیرین دهنی که از لبش جان میریخت
کفرش ز سر زلف پریشان میریخت
گر شیخ به کفر زلف او ره می برد
خاک ره او بر سر ایمان می ریخت

گر طالب راه حق شوی ره پیداست
اوراست بود با تو، تو گر باشی راست
وانگه که به اخلاص و درون صافی
او را باشی بدان که او نیز تراست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

دوزخ شرری ز آتش سینۀ ماست
جنت اثری زین دل گنجینۀ ماست
فارغ ز بهشت و دوزخ ای دل خوش باش
با درد و غمش که یار دیرینۀ ماست

سوفسطایی که از خرد بی خبرست
گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالیست ولی
پیوسته حقیقتی درو جلوه گرس

کردیم هر آن حيله که عقل آن دانست
تا بو که توان راه به جانان دانست
ره می نبریم وهم طمع می نبریم
نتوان دانست بو که نتوان دانست

آنها که حلال زادگی عادت و خوست
عیب همه مردمان به چشمش نیکوست
معیوب همه عیب کسان می نگیرد
از کوزه همان برون تراود که دروست

عالم به خروش لاله الا هوست
عقل بگمان که دشمنست این یا دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد